

تونل آرزوها

می هاچیمو کو

مترجم: فاطمه صادقی



کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می‌باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

• 912151 • 484 (9) • 25-32924583

فهرست

فصل اول: آسمان آفتابی	۶
فصل دوم: بزن بهادر وارد می شود	۳۴
فصل سوم: بارانی که سبب خیر شد	۵۷
فصل چهارم: رؤیای او، حقیقت من	۹۸
فصل ۵: عجله کن	۱۳۹
فصل آخر: ماجراجویی تمام شد؟	۱۶۸



فصل اول: آسمان آفتابی

پسر، من از تابستون متنفرم.

این حرف را زمانی گفتم که روی سکوی سیمانی داغ نشسته بودم و داشتم خدا خدا می‌کردم که قطار سریع‌تر از راه برسد تا از این گرمای اول صبح نجات پیدا کنم. تازه اوایل ژوئن بود و هربار که پایم را از دربیرون می‌گذاشتم، حس می‌کردم وارد سونا شده‌ام. گرما و رطوبت هوا سفر صبحگاهی را زهرمارم کرده بود که با اضافه شدن صدای ممتد جیرجیرک‌ها به آن، نورعلی نور هم شد. درست زمانی که فکر می‌کردم دیگر اوضاع بدتر از این نمی‌شود، یک اعلان با صدای ضعیفی از بلندگوی ایستگاه پخش شد.

«قابل توجه مسافرین محترم، با کمال تأسف باید اعلام کنیم که به دلیل برخورد غیرمنتظره قطار با یک آهو در فاصله چند کیلومتری از ایستگاه، قطار تأخیر قابل توجهی خواهد داشت. نظر به ارزشمند بودن وقت شما، بابت بحران به وجود آمده پوزش می‌طلبیم و از شما تقاضا داریم تا در رسیدگی به این شرایط با ما همکاری نمایید...» همین که اعلام خبر تأخیر قطار تمام شد، صدای وزوز بلندگوی قدیمی زنگ زده بالای تیرک چوبی هم قطع شد. «اوه، نه بازم!» شروع به غرزدن کردم. ماه قبل هم همین اتفاق افتاد، البته آن موقع به جای آهو پای یک گراز وحشی در میان بود.

از روی سکوی مسافربری قطار چیزی جز جنگل‌های انبوه و سربالایی تند به چشم نمی‌خورد. این جا به یک مقصد محبوب برای گردشگرانی تبدیل شده بود که به دنبال تجربه عبور کردن از مسیرهایی با بافت قدیمی بودند، چون یکی از معدود ایستگاه‌های دورافتاده باقی مانده در شهر محسوب می‌شد که هنوز بازسازی نشده بود.

متأسفانه اوضاع داغون و فرسوده ریل‌ها هم به این معنی بود که این تأخیرها تقریباً همیشگی است. نه این که کلاً از دیررسیدن به مدرسه بدم می‌آمد - هر وقت دیگری از سال هم که بود، من از چنین تأخیرهایی با کمال میل استقبال می‌کردم - اما آن لحظه بیشتر ترجیح می‌دادم در کلاس زیر باد خنک کولر باشم تا این که زیر این آفتاب داغ بنشینم.

این تأخیرهایی که به خاطر برخورد با حیوانات جنگل اتفاق می‌افتاد معمولاً ممکن بود از چند دقیقه تا یک ساعت طول بکشد. گوینده اعلان گفت تأخیر قابل توجه

است، پس طبق تجربه قبلی ام حداقل نیم ساعتی معطل می شدم. در حالی که سرم را به نشانه تسلیم پایین انداخته بودم، زیر لب غر می زدم. «عالیه، حس می کنم دارم زنده زنده تو قابلمه می پزم...» گرمای داغ آفتاب با بی رحمی تمام پشت گردنم را می سوزاند. قبل از این که قطره های عرق به سمت چشمم غل بخورند، با آستینم آن ها را از روی پیشانی ام پاک کردم. مگر ساختن یک محوطه سرپوشیده انتظار با چند تا سیستم تهویه هوا چه قدر سخت است؟ چه توقعاتی! این ایستگاه حتی درب گردان هم نداشت. تنها کاری که می توانستم انجام بدهم تا از شر گرما نجات پیدا کنم این بود که به یکی از دو نیمکت کوچک، همان هایی که زیر سایبان چوبی زهوار در رفته بودند پناه ببرم. دو تا از دخترهایی که با هم هم مدرسه ای بودیم روی یکی از آن دو نیمکت نشسته بودند و چنان با متانت و خوشحالی گرم صحبت بودند که انگار به کل در دنیای دیگری سیر می کردند و این آفتاب سوزان ذره ای آزارشان نمی داد.

«انگار دیگه به کلاس ورزش نمی رسیم!»

«آره، اما اون آهوی طفلکی... هرچند...»

«همیشه قوی تر ازنده می مونن، درسته؟»

به نظر این دو دختر اصلاً با هم هم عقیده نبودند، اما با توجه به صدای بلند قهقهه هایشان، ظاهراً هر دو چندان هم دلشان به حال سرانجام تلخ آهوی بیچاره نسوخته بود. روی صندلی خالی روبه رویشان نشستم و تا جایی که می توانستم در دل نیمکت فرو رفتم تا نشان بدهم سرم به کار خودم است و کاری به کار آن ها ندارم. همین که زیر سایه رفتم، کمی خنک شدم. دکمه بالای پیراهنم را باز کردم و یقه ام را تکان دادم تا هوا داخل لباسم جریان پیدا کند. انگار خدا دعایم را شنید و نسیم خنک ساحلی را به مأموریت آرام کردن من فرستاد. البته دست خالی هم نیامد و بوی تند نمک را از دریا به سوغات آورد.

درست آن طرف ریل ها، امواج نیلگون اقیانوس زیر نور خورشید خودنمایی می کردند. تماشای اقیانوس آن هم اول صبح، مثل خیره شدن به سوسوی نور شمع یا جریان یک رودخانه خروشان ذاتاً آرامش بخش است. اقیانوس یکی از آن شگفتی های دنیاست که می توانید ساعت ها بدون خستگی غرق تماشایش بشوید.

بعد از سیر شدن از تماشای نمایش چشم نواز امواج، برگشتم تا به ساعت پشت سرم نگاه کنم. هشت و نیم بود. حتی اگر قطار دقیقاً همان لحظه از راه می رسید، باز هم حدوداً بیست دقیقه ای طول می کشید تا ما را به مقصدمان برساند. کلاس هایم هم که از ساعت نه شروع می شد، پس تسلیم شدم و دیگر آمیدی نداشتم تا سر موقع به

مدرسه برسم. چشم‌هایم را بستم و سعی کردم تا یک چرتکی بزنم.
 طولی نکشید که یکی از آن دخترها حرفی زد و خواب را از سرم پراند.
 او از دوستش پرسید: «تا حالا درمورد تونل اوراشیما^۱ چیزی شنیدی؟»
 «اوه، اینم یکی از همون داستانای ترسناک نیست؟»
 «نه، نه دقیقاً. یعنی فراطبیعی، اما بیشتر شبیه افسانه‌های شهریّه.»
 «یه افسانه شهری ترسناک؟»

«یه جورایی.»

«نه، نه. نمی‌خوام چیزی راجبه‌ش بشنوم.»
 «نه بیا، اون جور یام که فکر می‌کنی نیست. اون تونل می‌تونه آرزوهات رو برآورده کنه.
 فقط باید واردش بشی.»
 «هر آرزویی؟ واقعاً؟»
 «آره، هر آرزویی.»
 «فقط همین؟»

«نه، قسمت ترسناک ماجرا این جاست که... بعد از این‌که به آرزوت رسیدی،
 نمی‌تونی به این راحتیا از تونل بیای بیرون و بری خونه. اون تونل همیشه درازای
 برآورده‌کردن هر آرزو، یه چیزی ازت می‌گیره.»
 «و اون چیه؟»

«چندین سال از عمرت رو. مثلاً تو سن نوجونی وارد تونل می‌شی و یه پیرزن بیرون
 می‌آی.»

«واااای... مثل اینه که بهترین سال‌های زندگی‌ت رو با میلیاردر شدن یا هر آرزوی
 دیگه‌ای عوض کنی؟»
 «آره، دقیقاً!»

«خدای من، حتی فکرکردن درموردش ترسناکه.»
 «آره!»

بعد هم شروع کردند به صحبت‌کردن درمورد خودشان. «راستی، حرف از ترس
 شد، دیروز یه عنکبوت بزرگ توی اتاقم دیدم... واقعاً؟... آره، سریع پدر بزرگم رو صدا زدم
 که بیاد و با روزنامه اون رو بکشه... پدر بزرگ تو هم همه فن حریفه‌ها... آره.» ذهنم درگیر
 موضوع اول بحثشان شد.

تونل اوراشیما گذرگاهی اسرارآمیزه که به سن تمام افرادی که واردش می‌شن صد

سال اضافه می‌کنه و در عوض اونا رو به آرزوهاشون می‌رسونه. این اولین باری بود که چنین افسانه‌ای را می‌شنیدم، اگرچه از روی اسم و تاریخش می‌توانستم حدس بزنم که براساس داستان اوراشیما تارو^۱ ساخته شده. در حالی که «برآورده کردن آرزوها» یک کلیشه تکراری و خسته‌کننده داستان‌های مشابه آن بود، اما قسمت «پیرشدن» ش جدید و خاص به نظر می‌رسید. به این فکر افتادم که اگر کسی وارد تونل بشود و آرزویش این باشد که جوان‌تر شود، چه اتفاقی می‌افتد؟ آیا این باعث می‌شود که تونل فریب بخورد؟ اگر کسی بخواهد با اکسیر جوانی و جاودانگی از تونل خارج بشود چه؟ چشم‌هایم را باز کردم و دیدم که بالأخره قطار از راه رسیده. نگاهی به ساعت انداختم، سی و پنج دقیقه تأخیر. مثل همیشه هیچ رد و خونی که حاکی از برخورد با یک آهو باشد در قسمت جلویی قطار وجود نداشت. از درب‌های عقب قطار سوار شدم. هوای خنک داخلش پوست آفتاب سوخته‌ام را نوازش می‌کرد. نفس راحتی کشیدم. به محض این‌که روی نزدیک‌ترین صندلی نشستم، درب‌ها بسته شد و قطار به سمت مقصد به راه افتاد.

«از این‌که شرکت ما را برای سفر خود انتخاب کرده‌اید متشکریم. بابت تأخیر پیش آمده صادقانه از شما پوزش می‌طلبیم. لطفاً به اطلاعیه‌ای که متعاقباً اعلام می‌شود توجه فرمایید...»

وقتی گوینده متن عذرخواهی شرکت مسافری را می‌خواند، داشتم به این فکر می‌کردم که امروز قرار بود یک دانش‌آموز جدید به جمع کلاس‌مان اضافه شود. مدرسه من یعنی مدرسه کوزاکی^۲ در فاصله یک قدمی از نزدیک‌ترین ایستگاه قطار قرار داشت. همه مردم محلی بچه‌هایشان را به این مدرسه می‌فرستادند.

بعد از این‌که وارد مدرسه شدم و کفش‌هایم را درآوردم، به سمت کلاس ۲ الف روانه شدم. آن موقع درست اواسط سال تحصیلی بود، بنابراین دیدن یک سری دانش‌آموز که در حال گپ‌زدن داخل سالن‌ها بودند چندان برایم غیرعادی و عجیب نبود، اما وقتی به بالای پله‌ها رسیدم، تعجب کردم. جمعیت زیادی درست پشت در کلاس جمع شده بودند. اولش فکر کردم که شاید کسی شیشه پنجره را شکسته یا دعوا شده، اما بعد فهمیدم که آن‌ها احتمالاً برای دیدن دانش‌آموز جدید آمده‌اند. معلم گفته بود که ما یک «دختر جدید در کلاس» خواهیم داشت، پس صف کشیدن تماشاگرهای کنجکاو هم دور از انتظار نبود. با خودم گفتم او حتماً باید آدم جذابی باشد که توجه همه را به خودش جلب کرده. خودم را از لای جمعیت فضول‌بازی‌ها به زحمت رد

1. Urashima Tarod: یک افسانه ژاپنی

2. Kozaki

کردم. همین‌که وارد کلاس شدم، نگاهم به او افتاد. دخترک چشمان درشت و بادامی داشت و موهای بلندش صاف و مشکی بود. او در لباس ارغوانی و شیک خود در مقایسه با بقیه دخترهای کلاس که همگی روپوش‌های ملوانی به تن داشتند زیبا و جذاب به نظر می‌رسید. احتمالاً روپوش مدرسه دخترک هنوز آماده نشده بود. لباس فعلی‌اش او را کاملاً از همه ما متمایز می‌کرد. به هر حال، زیبایی و جذابیتش اگر بیش از کوهارو کاوازاکی^۱ نبود، کم‌تر از او هم نبود. با وجود این‌که در مدرسه حرفش سرزبان‌ها افتاده بود، اما تا آن موقع هیچ‌کس جرئت صحبت کردن با او را نداشت.

صدای سرزنده‌ای را از پشت سر شنیدم. «کائورو! چه خبر، رفیق؟» در حالی که داشتم برمی‌گشتم تا ببینم صاحب این صدای سرزنده و خوش‌حال چه کسی است، جواب دادم: «هیچی، پسر.» او شوهری کاگا^۲ بود، صمیمی‌ترین دوستم در کلاس و عضو انجمن خوش‌نویسی مدرسه که تفریح مورد علاقه‌اش هم درست کردن کشتی‌های دکوری در بطری‌های شیشه‌ای بود.

«شنیدی که قطار صبح با یه آهو برخورد کرد؟»
«آره.»

«فکر کنم اخیراً این جور اتفاقا داره زیاد می‌افته. یه جورایی داره بهت حسودی می‌شه، پسر. یعنی من هر روز با دوچرخه می‌آم مدرسه و این تصادفا و تأخیرا به حالم سودی نداره و نمی‌تونم با این بهونه از زیر کلاسا دربرم.»
«آره، خب. نیم ساعت منتظر موندن تو ایستگاه قطار، اونم توی زل آفتاب تابستون یا برف و کولاک زمستون حسودی کردنم داره.»

«والا منم روی دوچرخه چندان از گرما و سرما در امان نیستم.»
حرفش را تصدیق کردم. «آره، خب حق با توه.»

شوهری زیرچشمی نگاهی به آن دخترک تازه‌وارد انداخت. «شرط می‌بندم که اونا توی توکیو هیچ نگرانی‌ای بابت همچین اتفاقی ندارن.»
«قطعاً اونا با همچین مشکلاتی دست و پنجه نرم می‌کنن.»
«اوه، به هیچ وجه! توی توکیو که خبری از آهو و آمار تصادف و مرگ و میر اونا نیست.»

«درسته، اما آمار خودکشی کارمندای دولتی که هست.»